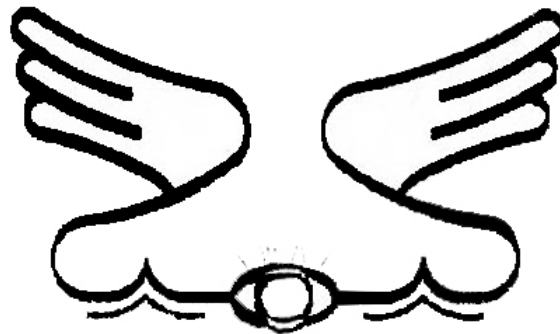


اگر صبح زود از خواب بیدار نشوی، هرگز طلوع خورشید را نمی‌بینی؛ هر چند خورشید، همیشه طلوع می‌کند.  
اگر دعا نکنی، هرگز حضور خداوند را احساس نمی‌کنی؛ هر چند، خداوند همیشه در کنار ماست.



دو هفته‌نامه‌ی الکترونیکی کیمیا، شماره‌ی ششم، ۱۵ اردیبهشت ۱۳۹۰

## سخن اول

و چقدر خرسندم از اینکه هستم و کیمیا هست

محبوب موحد دوست

mahboobeh.movaheddoost@gmail.com

اولین ایمیلی که بعد از منتشر کردن نشریه به دستم رسید، مربوط به دوستی بود که یک سال باهاش زندگی کرده بودم ولی بعد از آن، ۲ سال بود خبری ازش نداشتم. وقتی ایمیلش رو دیدم اشک ذوق از چشمانم جاری شد و سرمست شدم. این که کیمیا توانسته بود باز ما رو به هم نزدیک کنه.

ایمیلش این بود:

خوشحالم که می‌بینم هنوز همون محبوبه‌ای. درود بر تو که در این سکوت‌آباد به ندای درون من پاسخ دادی و در حالی که تشنه یک زمزمه بودم آبی رسوندی.

و اینک بعد از پنج بار منتشر شدن کیمیا، می‌خوام ایمیل‌هایی رو که به یمن وجود کیمیا به دستم رسیده، سخن اول قرار بدهم.

• کار قشنگی بود.

• ای ول محبوب گل کاشتی.

• از لطف شما متشکرم این هم از خاصیت داشتن دوستان خوب از جمله شماست. از معرفی نشریه الکترونیکی‌تان متشکرم و برای‌تان آرزوی موفقیت دارم. چقدر امیدوارکننده است که انسان می‌بیند بچه‌های این سرزمین این قدر بانگیزه و بااندیشه هستند؛ آن هم در این فضای به قول شما مه گرفته. اما به قول سهراب تا شقایق هست زندگی باید کرد.

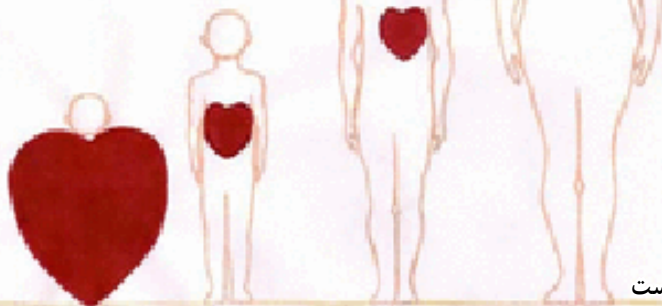
• کلا کار جدید و حرکت نو را که تولید شود می‌پسندم. حداقلش این است از یک مرحله مصرف به یه مرحله دیگرش وارد می‌شیم و به تولید عادت می‌کنیم؛ چیزی که انگار هفت‌پشت باهاش غریبه و دوریم.

• نمی‌دونم چرا باز با کیمیا اومدی. نکنه بر حسب عادت که دورهم بودن‌های کیمیا رو قشنگ دیدی، باز خواستی با کیمیا باشی؟! با این حال خوب بود. دوست داشتم. دمت گرم.

• خوب شاید واسه این که اوضاع و احوالت بهبود پیدا کنه، دست به انتشار نشریه زدی.

...ادامه در صفحه‌ی دو

## خیلی دور خیلی نزدیک



محبوب موحد دوست

mahboobeh.movaheddoost@gmail.com

شدین و هیچ وقتی واسه کسی ندارین. با یه بغض نترکیده داشتم می‌رفتم که صدای ضعیفی شنیدم. محبوب من. محبوب من. نرو. وایستا. صدایم بهت نمی‌رسه.

گوشمو تیز کردم. صداش خیلی ضعیف بود. انگار داشت داد می‌زد و صدایم می‌کرد، ولی ضعیف بود. مته این که ته یه چاهی باشه. یا پشت یه دیوار بتونی.

صداش رو شناختم. خود خودش بود، ولی چرا این قدر صداش ضعیف بود!

گفتم: جان دلم من اینجام. هنوز نرفتم. تو کجایی که این قدر صدات ضعیفه؟

گفت: محبوب من. من همین جا هستم. همین جایی که قبلا بودم. ولی دور و برم یه دیوار آهنی کشیده شده.

گفتم: چرا؟ کی این دیوار آهنی رو کشیده دور و برت؟

گفت: بهترین من .. این دیوار رو تو کشیدی. تو منو زندونی کردی.

گفتم: من؟؟!! من خیلی وقته تو رو ندیدم. با این که ازت دور بودم ولی هیچ وقت نمی‌خواستم زندونیت کنم!

گفت: من بیش تر دلتنگت بودم. شبانه‌روز به تو فکر می‌کردم. بگذار برات تعریف کنم چی شد.

اون روزها رو یادته؟ روزهای بچگی؟ چقدر با هم دوست بودیم. من توپ می‌انداختم و با هم دنبالش می‌دویدیم و تو همیشه برنده می‌شدی و زودتر توپ رو می‌گرفتی.

...ادامه در صفحه‌ی دو

سلام عزیز دلم. خوبی؟ اوضاع بر وفق مرادت هست؟ چند سالی بود سرم شلوغ بود نمی‌رسیدم بهت سر بزمن. ببخش گلم. البته می‌دونم می‌بخشیم ولی خوب تقصیر از من بود و باید عذر بخوام دیگه.

چه می‌کنی در نبود من؟ دلتنگ نیستی؟ چرا جواب نمی‌دی؟ صدام نمی‌یاد یا باهام قه‌ری؟ چقدر ساکتی؟ می‌خوای برم؟ باشه، می‌رم. ولی قبل از رفتن می‌خواستم بهت بگم چقدر دلم برات تنگ شده بود، این چند سال خیلی درگیر بودم، راستش رو بخوای دنبال درست کردن اوضاع آینده و مشغول تحصیل و کار و زندگی. باور کن وقت سر خاراندن هم نداشتم، همه‌اش در حال دویدن بودم، ببخش که بهت سر نزدیم؛ گفتم که وقت نداشتم. خوب باید

یه جوری به زندگیم سروسامون می‌دادم. باید توی این دنیا می‌دویدم تا از بقیه عقب نیافتم. الانم که اینجام دلم برات یهویی تنگ شد. از تو چه پنهنون، دلم خیلی گرفته بود و کسی نبود باهاش حرف بزمن و یه کم باهاش خلوت کنم. آخه می‌دونی بعد از این همه دویدن‌ها احساس هیچی می‌کنم. بعضی وقت‌ها

حس می‌کنم فقط دور یه دایره‌ی بزرگ چرخیدم و الان با خستگی تن و روان رسیدم سر جای اول! و حالا بعد از این همه سال یاد تو افتادم. یاد روزهایی که باهم بودیم. یاد بچگی‌ها. یادته؟

تو هنوز باهام قه‌ری؟ می‌شنوی چی دارم می‌گم؟ باشه. من دیگه میرم. شاید تو هم سرت شلوغه. مته همه که فرصت ندارند. شاید شماها هم مته ماها

تو هنوز باهام قه‌ری؟ می‌شنوی چی دارم می‌گم؟ باشه. من دیگه میرم. شاید تو هم سرت شلوغه. مته همه که فرصت ندارند. شاید شماها هم مته ماها

تو هنوز باهام قه‌ری؟ می‌شنوی چی دارم می‌گم؟ باشه. من دیگه میرم. شاید تو هم سرت شلوغه. مته همه که فرصت ندارند. شاید شماها هم مته ماها

# خیلی دور؛ خیلی نزدیک

بزن. برو توی خیابون همه رو در آغوش بگیر. به گل‌ها آب بده. قبل از خواب به آسمون نگاه کن و چشمت ستاره‌ها رو جواب بده، صبح که از خواب پا می‌شی خدا رو شکر کن که هنوز هستی.

این طوری من از ظلمت رها می‌شم. بغض کرده بودم. با آرامش بهم گفت بیا توی بغلم گریه کن. اون قدر گریه کن تا خنده روی لب‌هاش جاری بشه.

بغلش کردم. قلب مهریون و دوست داشتنی من چقدر سرد شده بود. منته یه تیکه یخ. با گریه‌هام گرمش کردم و با خنده‌هام سیاهی و غبار رو ازش دور کردم.

بوسیدمش و بهش قول دادم هرگز سرزنش و محکومش نکنم. بهش ایمان آوردم و برایش دعا کردم تا زلالی‌اش را باز یابد. ازش خواستم بهم اعتماد کنه و بهش عشق ورزیدم و تا آخرین لحظه می‌کوشم که تمام آزادی‌ای را که برای شادمانه تپیدن در سینه‌ام نیاز دارد را بهش بدهم. هر کاری که لازم باشد را می‌کنم تا هرگز از حضور من در کنارش احساس دلتنگی نکنم.

اونم من رو بوسید و عشقش را نثارم کرد. راه من و او یکی است و ما همراه هم به سوی کمال می‌رویم. کمالی که شایسته‌ی ماست. هیچ ترس و اضطرابی هم نیست، تا وقتی با همیم.

قلب من فرزند محبوب خداست و او همواره فرزندش را در پناه پرتو عشق و جلالش می‌گیرد.

بهشت من قلبم است و چه خوشحالم که باز به سوی بازگشتم.

دوست کیمیایی من! این روزها قلبت را بوسیده‌ای؟ اگه قلبت رو در گوشه‌ی سینه‌ات تنها گذاشته‌ای به سویش بشتاب. او از حضور دوباره‌ات خوشحال می‌شه.

قلب‌ها خوش‌قلب‌ترین‌های روی زمین‌اند.

نمی‌خواستی صدامو بشنوی و دنبال راهی گشتی تا تپش‌ام رو کم کنی، و من هر روز بیش‌تر احساس خفگی می‌کردم. هر روز فاصله‌مون عمیق‌تر می‌شد و سیاهی‌ها دیوارهای آهنی دورم می‌کشیدند. چند بار در زدم و ازت کمک خواستم. اما تو حواست به من نبود. ولی من همیشه دعوات می‌کردم.

حرف‌هاش باورم نمی‌شد. یعنی من همه‌ی این کارها رو کرده بودم؟ هیچ حرفی نمی‌تونستم بزنم جز این‌که بگم منو ببخش.

اون بهم گفت منو آزاد کن. گفتم با کمال میل. ولی چطوری؟

**دوست کیمیایی من! این روزها قلبت را بوسیده‌ای؟ اگه قلبت رو در گوشه‌ی سینه‌ات تنها گذاشته‌ای به سویش بشتاب. او از حضور دوباره‌ات خوشحال می‌شه. قلب‌ها خوش‌قلب‌ترین‌های روی زمین‌اند.**

گفت: بخند. می‌دونی چند سالی هست نخندیدی؟ عصبانی نشو. تو این چند وقت همش عصبانی بودی.

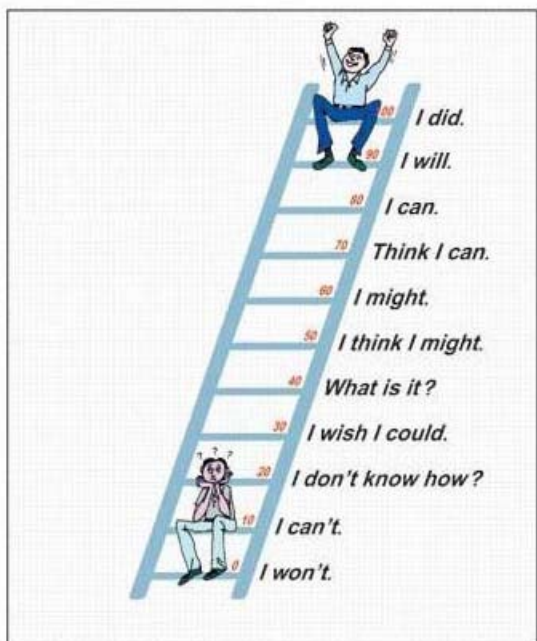
برو جلوی آینه به خودت نگاه کن، صورتت را نوازش کن و موهات رو با عشق شانه بزن. نفس بکش. نفس عمیق. دست بزن. پای بکوب. آهنگ بگذار. برقص. جیغ

... ادامه از صفحه‌ی یک  
راستش من واسه این‌که تو برنده بشی و خوشحال، همیشه آخر سر یواش‌تر می‌دویدم تا توپ مال تو بشه. اون روزها ادامه داشت تا وقتی که بزرگ شدی و خواستی بری دنبال آرزوهات. اوایل همیشه آرزوهات رو به من می‌گفتی و من شب‌ها وقتی تو خواب بودی بیدار می‌موندم و راهی واسه رسیدن به آرزوهات پیدا می‌کردم و دم صبح می‌گذاشتم کنارت و تو پا می‌شدی سرخوش از این‌که راه رو پیدا کردی و می‌رفتی دنبال کسب آرزوهات. این بار هم من توپ می‌انداختم اما تو دیگه اهل بازی نبودی و نمی‌گذاشتی منم باهات دنبال توپ بدم و شاد باشیم. تو خودت تنهایی می‌رفتی و اصلاً به من توجهی نمی‌کردی. کم‌کم طوری شد که حتی دیگه آرزوهاتو برام نگفتی و وقتی می‌خوابیدی بهم شب بخیر نمی‌گفتی و من تنها تا صبح بیدار می‌ماندم بدون هیچ آرزویی از تو، که بخوام راه رسیدن بهش رو پیدا کنم. تو صبح‌ها بدون صبح بخیر پا می‌شدی و می‌رفتی دنبال کار و زندگی‌ات و همیشه سرت شلوغ بود و مضطرب و نگران بودی و از این‌جا به اون‌جا می‌رفتی. چند بار صدات زدم بیا با هم باشیم؛ اما تو همش می‌گفتی وقت ندارم و یه بار سر یه موضوعی سرم داد زدی و گفتم برو؛ تو یه مزاحمی و نمی‌گذاری من کارم بکنم و توی زندگیم جلو بیافتم. ازم خواستی واسه همیشه تنهات بگذارم. اونروز خیلی دلم گرفت. تنهات تنها شده بودیم، چقدر به هم نزدیک بودیم و چقدر دور شده بودیم. بعضی روزها که تنهایی کلافه‌ام می‌کرد توی سینه‌ات تند تند می‌تپیدم، ولی تو

## نردبان موفقیت

تفاوت انسان‌های موفق، خلاق و کارآفرین با مابقی افراد تنها در آن است که این افراد با پشتکار فراوان و با طی کردن گام به گام سختی‌ها به افکار خود جامه عمل می‌پوشانند تا لذت بر اوج رسیدن را تجربه کنند اما سایر افراد که از تلاش بی‌بهره‌اند در طول زندگی در همان گام اول می‌مانند. به همین خاطر است که تنها ۱٪ از مردم، مالک ۹۰٪ ثروت و دارایی‌ها کل دنیا می‌باشند. افراد بالای نردبان بیل گیتس‌ها و هنری فورد‌ها هستند و افراد پایین نردبان، شاید من باشم و...

شما در هیچ کسب و کاری موفق نمی‌شوید مگر این‌که اعتقاد داشته باشید آن کسب و کار، بهترین کسب و کار دنیاست. شما باید قلبتان را در کسب و کار خود بگذارید و کسب و کار را در قلبتان!



## ادامه‌ی سخن اول

- این شعر رو تقدیم می‌کنم به همه کیمیایی‌ها: زندگی زیباست ای زیبا پسند زیبا اندیشان به زیبایی رسند آنقدر زیباست این بی‌بازگشت کز برایش می‌شود از جان گذشت.
- خوب حداقلش اینه که رهائش نکردی و ادامه دادی، ممنون که دو بار تو یه ماه مس وجودمون رو طلا می‌کنی.

این‌ها گوشه‌هایی از محبت دوستان دور و نزدیک هستند و من هنوز وقتی این ایمیل‌های ساده و پرانرژی رو می‌خونم، نفسی تازه می‌کنم و با شوق و کمال رضایت، کیمیا رو ادامه می‌دهم. کیمیا، همین ایمیل‌های پر محبتیه که بعد از انتشار هر شماره به دستم می‌رسه. کیمیا، دوستاییه که بعد از ۲ سال باز باهاشون صمیمیت قبلی را پیدا کردم و دوست‌های جدیدیه که در طی این چند شماره پیدا کردم. چقدر خرسندم از این‌که هستم و کیمیا هست و دوستانم هستند.

طرح مسأله: یکی از ویژگی‌های جامعه‌ی ایرانی که واجد نتایج منفی در عرصه‌های فردی و جمعی است، میزان بسیار پایین مطالعه است. به واقع جامعه‌ی ایران را می‌توان جامعه‌ی بی‌مطالعه نام نهاد. جامعه‌ای که با کتاب قهر است. مردمی که ترجیح می‌دهند به جای خواندن، بشنوند... عوامل متعددی برای توصیف و تشریح وضعیت اسفبار مطالعه در ایران می‌توان برشمرد، مجموعه‌ی عوامل در هم پیچیده و غامض و پنهان‌شده در هزار توی فرهنگ ایرانی، که تحلیل را سخت و شناخت را با مانع روبرو می‌کند. باید علل واقعی را جستجو کرد و آن‌ها را در کنار هم نشاناد، روابطشان را معلوم کرد و تأثیر هر یک را مشخص نمود. در این نوشته‌ی کوتاه تلاش خواهد شد عللی را که عموماً مورد غفلت بوده است، به بحث گذاشته شود.

# چرا مطالعه نمی‌کنیم؟

(بخش دوم)

علی زمانیان

مهم‌تر از پرسش است از این رو خود را متقاعد می‌کنیم که دیدگاه ما، تنها درجه‌ی مطمئن به روی واقعیت راستین است. به این جهت است که [دیگرگونه‌اندیشی]، اتهام و گناه نابخشودنی تلقی می‌شود، زیرا در مقابل پاسخ‌های عرفی و جافتاده‌ای که همه عمر را با آن‌ها سرکرده‌ایم، سرکشی می‌کند و آن‌ها را به مبارزه می‌طلبد.

## کتاب نمی‌خوانیم چون کتاب خواندن کار سختی است

مطالعه کاری است دشوار (برخلاف برداشت عمومی). حروف در کنار هم قرار می‌گیرد تا واژه ساخته شود. سپس کلمه و آنگاه جمله و...

خواندن مستلزم صبر و شکیبایی در برابر جملاتی است که به راحتی تن به فهم شدن نمی‌دهند. تنبلی ذهنی و بی‌حوصلگی‌های ناشی از حجم کار و مشغله‌های کثیری که برای گذران زندگی روزمره، بدان مشغولیم، سبب می‌شود مطالعه را وقت‌گیر و حتی بی‌بهره تلقی کنیم. چشم‌های ما به حروف عادت ندارند. به راحتی ساعت‌ها و ساعت‌ها حرف می‌زنیم و فیلم می‌بینیم و در کنار یکدیگر تخمه می‌شکنیم، اما دقایقی مطالعه، ما را خسته می‌کند. مطالعه، کار دشواری است، به ویژه برای فرهنگ ایرانی که هنوز در زمانه‌ی فرهنگ شفاهی به سر می‌برد. با کتاب بیگانه‌ایم اما با بیگانگانی که همه‌ی وقت‌مان را می‌ریزند در صلح و دوستی هستیم. جامعه‌ی ایرانی جامعه‌ی شفاهی است. برای آنان که تحمل تأمل، اندیشه، تفکر و مطالعه ندارند، خواندن چه عذاب‌آور است. ادامه دارد...

افتخار می‌کنند. آموختن برای رسیدن به یقین است و کسی که به خورشید حقیقت رسیده است و غبار از آسمان ذهنش رخت بر بسته است، نیاز و طلبی در خود احساس نمی‌کند. درون به آرامش رسیده، راه به پرسش نخواهد داد. وقتی احساس می‌کنیم حقیقت مطلق، در تملک و تصاحب ما است. هنگامی که دچار همه چیزدانی شده‌ایم، هر اتفاقی که بیفتد گو بیفتد، کاخ (به ظاهر) مستحکم اعتقادات و باورهای سخت ما تکان نمی‌خورد و بر او هیچ اثر نمی‌نهد.

## کتاب نمی‌خوانیم زیرا فکر می‌کنیم مسئله‌ی مبهمی وجود ندارد

پاسخ همه‌ی آن چیزهایی که می‌خواستیم بدانیم، اکنون می‌دانیم. پرسش‌های ما تماماً به فرجام پاسخ رسیده‌اند و به این ترتیب محتاج کاوش عقلی و جستجوی معرفتی نیستیم. «دنیل کلاک و ریمون مارتین» نوشته‌اند: «در دوران کودکی یکپارچه سؤال بودیم و جهان، شگفتی ما را برمی‌انگیخت. بعد که بزرگ شدیم، تمام کنجکاوای کودکانمان را دور ریختیم و زندان پاسخ‌هایی گرفتار شدیم که پرسش‌های اساسی ما را سرکوب کرد. حالا دیگر این پرسش‌ها نمی‌تواند در ما انگیزه‌ای ایجاد کنند. ما پاسخ‌ها را یافتیم، اما در عوض راز را از دست داده‌ایم.» زندانی پاسخ‌های کلیشه‌ای شدن و در بند چهارچوب‌های منجمد تاریخی گشتن، با ما کاری کرده است که «آگاهی» را به حاشیه‌ی بودنمان رانده‌ایم و راه‌های نفوذ پرسش را به اندیشه‌مان سد کرده‌ایم. پاسخ، مرگ تفکر است. مهر پایان زدن بر اندیشه و پژوهش‌های عقلانی است. برای ما پاسخ

## کتاب نمی‌خوانیم زیرا از شک کردن در پایه‌های نظری‌مان می‌ترسیم.

ترس از شک و پرسش در ما ریشه دوانده است. چنین می‌اندیشیم که شک می‌تواند ایمانمان را برباید. ما نمی‌پرسیم و طلب درونی نداریم زیرا آموزش ندیده‌ایم باورهای‌مان را با رویکردهای انتقادی بررسی کنیم. از پرسش فرار می‌کنیم زیرا می‌ترسیم پذیرش هر سؤالی مجموعه‌ی اعتقاداتمان را در هم ریزد و نظم سنتی و گذشته‌مان را از هم بپاشد. می‌ترسیم هندسی معرفتی و چهارچوب باورهای‌مان شکسته شود. ما از تغییرات هراسانیم به ویژه اگر با خواندن کتاب مجبور به تغییرات درونی شویم. مطالعه هم برای پاسخ یافتن است و هم شروع پرسش‌های جدید.

## کتاب نمی‌خوانیم زیرا احساس می‌کنیم به قله‌های یقین رسیده‌ایم

کسانی که به یقین معرفتی رسیده‌اند، محتاج جستجو و خواندن و مطالعه نیستند. به خورشیدرسیدگان حقیقت و به یقین و اصل‌شدگان معرفت، البته چیزی برای دانستن نمی‌یابند و سخن ناخوانده‌ای برای خواندن نمی‌بینند. روحیه‌ی حقیقت‌طلبی با احساس سیری معرفتی از دست می‌رود. در این میان، نگرش دینی نقش اساسی بازی می‌کند. دیندارانی که معتقدند هر آن چه لازم بوده است توسط دین به آن‌ها داده شده است و باقی همه علم نیست و بلکه «لاشهی علم» است، دروازه‌ی معرفتی‌شان را به روی دیگر علوم و معارف می‌بندند و به تاریک‌خانه‌ی ذهنشان و دارایی‌های خاک گرفته‌شان



## با نگاهی به فیلم طلا و مس



# خوشبختی یعنی دیدن چیزهای کوچک

دکتر سروش دباغ

اتفاقات زندگی او را در مسیری انداخت که به جای به‌خاطر سپردن «اقوال» اخلاقی چندی، «احوال» و فضائل اخلاقی چندی را تجربه کند و نصیب برد؛ به طوری که بتواند به همسرش صراحتاً و بدون پرده‌پوشی بگوید که او را از صمیم دل دوست می‌دارد؛ بر روی نفس خویش پا بگذارد و خضوع و فروتنی را در خویشتن تجربه کند (صحنه‌ای که آقا سید کفش طلبه‌های دیگر را جفت می‌کند)؛ خضوع و فروتنی‌ای که فضائل اخلاقی متعددی را برای کنشگر اخلاقی به همراه می‌آورد.

این چنین است که مس وجود آقا سید بدل به طلا می‌شود؛ این طلا شدن نه در مقام نظر و بر اثر قیل و قال و خواندن درس اخلاق که در مقام عمل و بر اثر زیستنی که در آن اموری که چندان مهم و سترگ به نظر نمی‌رسند (نظیر تر و خشک کردن بچه، ابراز محبت به همسر و شب تا با صبح قالی‌بافی کردن و کفش‌های دیگران را جفت کردن و...) محقق می‌شود. زیستن اخلاقی توأم با فضیلت که عین خوشبختی است با دیدن چیزهای کوچک و انجام اعمال خرد میسر می‌شود؛ نه با پروراندن سودهای بزرگ در سر. باشد که ما هم چترها را ببندیم و زیر باران برویم؛ شاید که تر دامن شویم.

آقا سید به‌جای این که درس اخلاق بخواند، عملاً زیستن اخلاقی را تجربه کند و تبدیل مزاجی در او پدید آید. درست است که بیماری زهراسادات مجال تأمل و بحث و فحص و قیل و قال طلبگی را از آقا سید می‌گیرد، اما اشتغال به امور روزمره زندگی رفته‌رفته نگاه آقا سید به جهان پیرامون را عوض می‌کند؛ که «ما هیچ، ما نگاه» و «بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه‌ی عشق‌تر است». طلبه‌ای که تا چندی پیش درس اخلاق را در دفتر می‌خواند، اکنون با محبت و ورزشیدن زن و فرزند و دستگیری کردن از آنان و جوشیدن با مردم (اعم از کسبه و پرستار بیمارستان و...)، فضیلت محبت را در خود نهادینه می‌کند. آقا سید شب‌زنده‌داری می‌کند تا قالی ببافد و شرمنده‌ی زن و فرزند نباشد، نه این که درس بخواند و محفوظات و معلومات خویش را افزون کند. اگر حادثه‌ی بیماری زهراسادات رخ نمی‌داد چه بسا مدتی بدان سان می‌گذشت و انبان ذهن آقا سید پر از نکات نغز و عبرت‌آموز اخلاقی و کلامی و فلسفی چندی می‌شد؛ انبانی که در هنگام وعظ و خطابه به یاری وی می‌آمد و آقا سید را در ایراد نطق‌های آتشین یاری می‌رساند. اما، بخت یار آقا سید بود و

مضمون اصلی فیلم نیکو و تأمل برانگیز «طلا و مس» به کارگردانی همایون اسعدیان به تصویر کشیدن تحول اخلاقی‌ای است که در «آقا سید» به نحو تدریجی و در مقام عمل و بر اثر ممارست پدیدار می‌شود. او که طلبه ساده‌ایست که به همراه همسرش به تهران نقل مکان کرده و درس طلبگی می‌خواند، بر اثر بیماری ناگهانی سخت همسرش مجبور می‌شود درس و دفتر را رها کند و به امور روزمره زندگی بپردازد؛ دخترش را به مدرسه ببرد، خرید مایحتاج منزل کند، پسر خردسالش را تر و خشک کند، برای تأمین معیشت قالی‌بافی کند و... تا پیش از بیماری زهراسادات که بی‌دریغ و بی‌حساب به همسر و فرزندان محبت می‌ورزید، آقا سید مشغول درس و مشق خویش بود به نحوی که نسبت به شکوه و گلایه زهراسادات از به خواب رفتن پاها و مشکل بینایی‌اش کم‌عنایت بود و آن‌را جدی نمی‌گرفت. آقا سید به توصیه یکی از مسئولین حوزه تصمیم می‌گیرد تا در درس اخلاق یکی از اساتید شرکت کند؛ اما جلسه‌ی نخست را دیر می‌رسد و پس از آن نیز به سبب بیماری زهراسادات و استادش چند صباحی نمی‌تواند در کلاس حاضر شود؛ اما گویی تقدیر این است که

تشنگ‌ترین کارهای دنیا...

تشنگ‌ترین کارهای دنیا...

تشنگ‌ترین کارهای دنیا...

بعضی وقت‌ها آدم‌ها با چیزهای کوچک دنیا رو جای بهتری برای زندگی کردن می‌کنند؛ مثل دوستی که همیشه موقع دست دادن خداحافظی، آن لحظه‌ی قبل از رها کردن دست، با نوک انگشتش به دست‌هایت یک فشار کوچک می‌دهد یا چیزی شبیه یک بوسه...